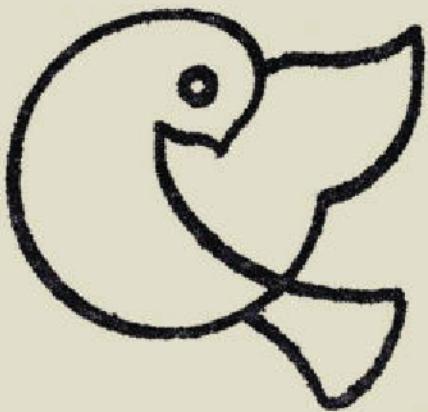




ورقا

ساله شد.

شماره ۱۲ سال سوم



خدا یا این اطفال را در آن ده اند را آغوش می‌سند عناایت پروردش ره
«حضرت عبدالبهاء»

ورکقا

نشریه مخصوص نونهالان
زیر نظر لجنه ملی نشریه نونهالان بهائی

سال سوم - شماره دوازدهم

(۳۶)

۱۴۰

۱۳۵۲

بدیع

نوروز

از بیانات حضرت عبد البهاء

از عادات قدیمه است که هر ملّت را آیام سرور عمومی است که جمیع ملت در آن روز سرور شادمانی کنند و اسباب عیش و عشرت فراهم آرنند یعنی یک روز از آیام سنه^(۱) را که در آن روز واقعه عظیمی دام رجلیلی رخ داده آن را انتخاب نمایند و در آن روز نهایت سرور، نهایت حجور و نهایت شادمانی ظاهر گشت دیدن یکدیگر نمایند و اگر چنانچه بین نقوس کدو رق حاصل در آن روز آشنا کنند و آن اغبر^(۲) ار و آن اشکنگی زایل شود دوباره به الفت و محبت پردازند.

چون در نوروز از برای ایرانیان امور عظیمه واقع شد لهدذا ملت ایران یوم نوروز را فیروز^(۳) دانسته و آن را عید ملی قراردادند.

فی الحقيقة این روز بسیار مبارک است

..... ذیرا اول بهار جهت شمالی است و جمیع کائنات ارضیه چه اشجار چه حیوان، چه انسان جان تازه یا بعد و از نسیم جانپرور نشاطی جدید حاصل کنند

(۱) سال (۲) مهم برجسته - بزرگ (۳) خوشحالی

(۴) کدورت (۵) مبارک (۶) موجودات روی زمین

... وقتی سلطنت ایران مُضمّحل شده بود واژه از آن باقی نمانده بود، در این روز تجدید شد. جمشید بر تخت نشست ایران راحت و آسایش یافت ...
و همچنین و قایع بسیار عظیمه در نوروز که سبب فخر و عزت ایرانیان است و قوع یافت لهذا همیشه ملت ایران قریب پنج شش هزار سال است که این روز را فیروز شمرده اند و شکون داشته اند و روز سعادت ملت ایران شمرده اند و الی یومناً هذا این روز را تقدیس کنند و مبارک داشند ..

(۱) نابود (۲) تابه امروز



بچه های عزیز الله ابهی سعید و من و هاپی و موشی پیشی
تازه باهم روست شده بودیم که صدائی شنیدیم کسی سعید را صدا
می کرد سعید یک دفعه از جا پرید و فریاد ز خود تان را فایم کنید.
ما هنوز تکان نخوردیم که ناگهان در باز شد و مادر سعید در
حالی که یک جاروی رسته پلند دستش بود میان در پیدا شد و همین
که مارادید فریادی از عصبا نیت کشید و با چوب جارو به جان هاپی
و پیشی و موشی افتاد و آنها هم در یک چشم به مزرع هرگذاام بی سرو
صدای یک گوشه پنهان شدند. مادر سعید بعد از کمی داد و فریاد را
انبار را بست و رفت.

هوار یگر تاریک شده بود. از روستان من هم سرو صدائی به گوش نمی شد.
نمی دانستم که آنها را آن موقع در چه فکری بودند، ولی من که حسابی نداشت
بودم آخر بعد از آن همه امید و آرزویک اتفاق ساده همه چیز را بهم نمی خواستم
بود یگرچه شاید این دعواها برای آنها یک موضوع عاری بوده ولی من
که خیلی دلخور بودم در هر حال باید صبری کردم تا بینم فردا چه می شود.
صبح با صدای سعید از خواب بیدار شدم، راشت ما را صدایی کرد.
« آهای ورقا، هاپی، پیشی، موشی کجا هستید؟ » گفتم: « من اینجا
هستم، لب پنجره ». و بعد آمدم و کنار دستش نشستم سعید خیلی نگران
بود گفت: « پس بقیه کجا هستند یک گفتم همینجا پنهان شد ». اند و بعد

های را صد اکرم . بالاخره های باز حمت خودش را از بیک گوش
زیرا سیا بهای بیرون کشید . باز هم راشت غرغمی کوره « دای خدای من
امان از درست این بچه های پرسرو صدا ، نهی گذارند کسی راحت نخواهید
سعید با ناراحتی گفت بحال اهرچه بود گذشتہ ولی مامان خواسته
من و شما هارا بیرون کند . بعد فریاد زد در همین موقع ناگهان کلله
پیشی از پیش یک صندوق پیدا شد و گفت : « مامان بین خود گفته »
مرشی هم از بیک گوش خورش را بیرون کشید روحالی که با غم و غصه
می گفت « حال من بیچاره چطور بیان خانه دیگر برای خورم درست کنم ؟ »
من گفتم : باید فکر بیچاره بور . اصل ابده تظر شما چرا مامان سعید پیش
حرفی زد ؟ پیشی بلا فاصله گفت : « همه آدمها این طورند » سعید
گفت : « همه آدمهای خانه ، فقط مامانها این طوری هستند » گفتم نه بچه ها
موضوع این نیست ، تقصیر از خورماست ، مامان سعید هم بدون
دلیل این تصمیم را نگرفت آخرا شما به این انبار نگاه کنید بینید اینجا
به چه روزی اند اخته اید ! خوب حالا آگر خورتان بجای مامان
سعید بورید چکار می کردید ؟ همه ساکت بودند . موشی گفت :
یعنی می گوئی همه این جارات نکنیم ؟ گفتم نه من این را نهی گویم .
های چکار کنیم چه گفت : بینید بچه های ما تصمیم گرفته ایم
که با هم دوست باشیم و با هم زندگی کنیم ، اینجا هم مثل خانه ماست

و در خمن الان دو سه روزی بیشتر به عید باقی نماند و ومه مشغول
خانه تکانی عید هستند، خوب چرا ماخانه تکانی نکنیم؟ اگر آنجا مرتب شد
مامان سعید حتی خوشحال خواهد شد. هه با خوشحال قبول کردند
فراشد سعید جاروبکند. من درود بوار و پیغزه را گردگیری و تمیز بکنم. موشی
آشغالها را جمع کن درها پی پیشی هم اسباب هاراجا به جا و مرتب کند و شرع
بکار کردم. اگر بدآنید که چه خبر شده بود ۹ هر کس مشغول کاری بود،
اسبابها جا به جا و تمیز و مرتبی شدند، آشغالها بیرون رینخته می شد
درود بوار گردگیری می شد هکف انبار جارو می شد و خلاصه ساعت به ساعت،

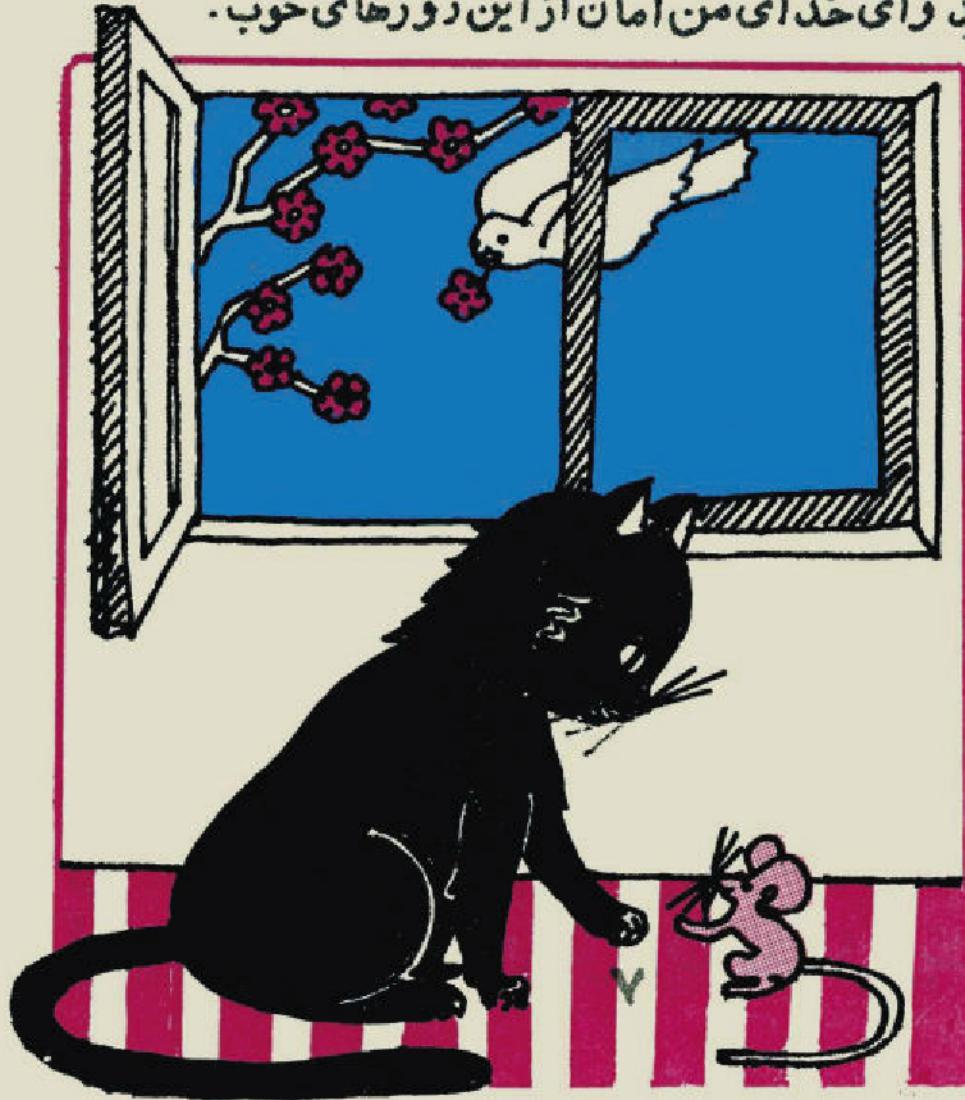
قیافه انبار عوض می شد. هه خوشحال بودیم و آواز می خواندیم.

صبح روز عید بور چنوز چند ساعتی تا نحویل سال فرصت داشتیم حالا دیگر
انبار آن انبار سابق نبود به همراه چیز مرتب بود و هه از پا کیزگی برق می زد انبار
قبلی بصورت یک اطاق تمیز و قشنگ در آمد. بور که هر کس آنرا میدید
حتی آرزومی کرد همیشه را آنجازندگی کند. همه چیز آماده بود به سعید
گفت که حالا موقع اجرای نقشه است. سعید رفت و ماهگی روی چیز
نشستیم. خیلی مؤدب و مرتب، چیزی نگذشت بور که در باز شد سعید
همراه مامان و بایا وارد شدند. بابا و مامان سعید رهانشان از تعجب
بازمانده بود. در همین موقع شروع کردیم به خواندن نزانه «خوش آمد»
که آهنگش اپیشی ساخته بور و شعرش را هاپی گفته بود. موشی هم هیرا کست بود.

بله بچه ها به ما اجازه دارند در اینبار زندگی کنیم و سعید گاهگاهی
به دید نمان باید . خیلی خوشحال بودیم هاپی گفت : رای خدای من
امان ازدست من گفتم : دیگر فوار نیست غرغر بکن فقط باید
جشن بگیریم چیزی به سال تحویل نمانده است

* * *

من را به نخشید آنقدر فکرم مشغول تعریف راستان بود که یاد فوت
تبریک بگوییم . عید نوروز برای همه شما دوستاخوب مبارک باشد
و سال آینده را با خوشی و شادی در کنار دوست های خود بگذرانید
هاپی می گوید رای خدای من امان از این روزهای خوب .



سرگذشت موسیقی

قسمت سوم

ایرانیان در تاریخ موسیقی اهمیت زیادی دارند. نزد ایرانیان موسیقی اهمیت زیادی داشت. مخصوصاً در دربار خشایار شاه موسیقی زیاد نواخته می‌شد. رامش گران و موسیقی دانان در دربار ملائیان هم مقام بزرگ داشتند و در زمان ہرام گور موسیقی دان‌ها از طبقه ممتاز کشود به حساب محل مدنده از معروف ترین آهنگ‌سازان دوره ساسانی سرکش و باربُد و نیکساابودند. داستانی هست که در زمان باربُد هر وقت مسئله مهمی در دربار شاه بوجود می‌آمد که وزیر نمی‌توانست شاه را قانع کند. وزیر پیش باربُد می‌رفت و باربُد را بدربا می‌فرستاد او با چنگ آواز می‌خواند به طوری که در شاه تأثیر می‌کرد و فوراً حرف وزیر را قبول می‌نمود در این دوره داشتمدان ایرانی هر وقت می‌خواستند در یک جمیع راجع به مسئله‌ای صحبت کنند اول موسیقی بچشم می‌کردند وقتی که نظره جلب می‌شد کسی که قرا

بود حرف بزند شروع می کرد آنها عقیده داشتند که موسیقی در اینجا
تو تجھی بوجود می آورد که هیچ چیز دیگری نمی تواند جای آن را بگیرد
در دربار خسرو پروریز در هر روز از سال یک آهنگ مخصوص
پخش می شد که مربوط به آن روز بود و تا آخر سال هشتاد نوع آهنگ
مخالف زده می شد پس از حمله اعراب به ایران واژین رفتن تمدن
ساسانی پیشرفت موسیقی برای مدد فی بسیار کم شد ولی بعد از
مدد فی دانشمندان بزرگ ایرانی مانند ابوعلی سینا و رازی فازما
در مورد موسیقی مطالعاتی را شروع کردند و قوانینی ساخته شد
به طوری که موسیقی ایران پایه و اساس موسیقی مشرق شد

بعد از حمله مغول که همه جا در ایران شد موسیقی هم رو به نابودی
رفت به این ترتیب که پس از حمله مغول مردم غیر از آه و ناله کاری
نداشتند و فقط برای فراموش کردن دردهای شان از موسیقی
استفاده می کردند موسیقی در دست مردم بی سواد پست افتاد
و جزو کارهای بد دانسته شد . کاری بجهات رسید که از دربار
دستوری داده شد که هر کس موسیقی بنوازد اعدام می شود .
این موجب شد که موسیقی ایرانی که آن قدر پیشرفت کرده بود متوقف
شود آما از رو پاییان از جایی که ایرانی ها موسیقی را تمام کرده بودند
کار را شروع کردند *

اما پیش‌رفت اصلی موسیقی در اروپا اتفاق افتاد که شنیده موسیقی اروپا
به خیلی وقت پیش مربوط می‌شود به یونان ۲۰۰۰ سال پیش . یعنی قبل
از آنکه در ایران کوشش و داریوش آمده باشد یونانیهای آن زمان هنر
یکبار در معبد خود جمع می‌شدند تا آهنگهای را که ساخته بودند جراحتند .
آنها هم برای هر چیزی یک خدا یا فرشته داشتند . خدای هنرآپولون
نامیده می‌شد . او فرشته را داشت که با هم در بالای کوهی زندگی می‌کرد
هر کدام از این فرشته‌ها الهه یکی از این فرشته‌ها بودند . یکی الهه
مجسمه سازی ، یکی الهه نقاشی و دیگری الهه موسیقی . یونانیها
به این الهه‌ها موزمی گفتند . کلمه موزیک از همینجا گرفته شده
یعنی چند هنر . یونانیها موزیک را در سی می‌دانستند که روح انسان را
نشوی کند . یک راستان قدیمی یونان که این طرز فکر یونانیها را
نشان می‌ردد . راجع به یکی از موسیقی رانان یونان است این موسیقی
شخصی بود به نام ارنه که او را پسراپولون می‌دانستند . ارفه چنگ
بسیار خوب می‌زد . می گفتند که او حقیقی تواند با چنگش انسان و حیوانات
و درخت‌هارا جادو کند . ارفه زنی را داشت و اوراخیلی روست داشت
و لی روزی زن او مريض شد و بعد از مدتی مرد . ارفه که دوری
زنش رانی تو انت حمل کند چنگش را برداشت و به طرف جهنم برآمد

با چنگش نگهبان جهنم را خواب کرد و دارد جهنم شد و تمام موجودات
جهنمی با صدای چنگ او به خواب رفتند. زنش را پیدا کرد و با او پیش
خدای جهنم رفت. خدای جهنم به ارفه اجازه داد تا بازنش به زمین
برگردد. اما به او گفت که تابع زمین نرسیده اند نباید به صورت زنش
نگاه کند. ولی چون مدتی بورکه ارفه زنش را ندیده بور طاقت نیاورد
و به صورت او نگاه کرد. آن وقت رعد و برق شد و ارفه وزنش از بین ر

از کامران مصباح



«زندگی در قبیله او ساهی در استرالیا»

دیار اشنازیم ۱

اسم من «کوچی» است من دختریکی از افراد قبیله «او ساهی» در استرالیا من دو برادر دارم که با پدر و مادرمان در زیریک تپه در بیابان زندگی می‌کنیم آخر مخانه و منزل معینی نداریم و هر چند ما ه برای بدست آوردن آب و غذا از یک نقطه به نقطه دیگر کوچ می‌کنیم.

به میان جمیع چند ما ه پیش که به این محل آمدیم زیرا این تپه را برای خوابیدن انتخاب کردیم . . . زندگی در بیابانهای سوزان استرالیا خیلی سخت است ولی ما به این زندگی عادت کرده ایم . هوای این بیان ها بقدرتی راغ است که پوست بدن ما را قهوه ای رنگ کرده است بطوری که ممکن است تصور کنید که ما سیاه پوست هستیم . تنها لباس ماعبارت از یک پیش بند بسیار کوچک از زلیشه یا ساقه چوان درختان است که آن را به خود می بندیم پس اگردن آب برای مادر بیابان های گوم استرالیا بسیار مشکل است و گاهی اتفاقات ما و افراد قبیله برای پیدا کردن یک کاسه آب چندین روز را ه پیاٹی می کنیم تا این که یکی از مردان قبیله فریاد برمی آورد . . . کوآچا .. کوآچا یعنی آب آب آنوقت همه مابسوی آن محل هجوم می شوند و خود را روی زمین می اندازیم و از چشمها آب می نوشیم .

نهیه آب برای قبیله ما بسیار پر ارزش است از این جمیع پدرم اسم مرا

«کوچی» یعنی «چشم‌آب خنک» گذاشته است. امسال در سرزمین ما خشک سالی عجیب شده و هر چه جادوگر قبیله سعی می‌کند خدای بارا
بر سولطه بیاردد موفق نمی‌شود. جادوگر ما دو قطعه چوب را روی هم فراز میدهد و آنقدر بهم می‌ساید تا خوب داغ شود بعد علف‌های خشکیده را روی آن می‌ریزد و آنقدر چوب هارا مالش می‌ردد تا درد سفیدی از آن بوجود آید و همه جارا پوکند. سپس مردان قبیله شروع به رقص می‌کنند و فریاد می‌کشند و با چاقوی سنگی رگهای دستشان را می‌برند در حین رقص سپرها لیشان را بهم می‌زنند و سرو صدای رعد و برق را راه می‌اندازند. با اینکه همه مارعا کردیم که جادوگر موفق شود ولی چند ماه است که حتی یک قطره باران هم نباریده است غیر از لشکر، گرسنگی هم ماراعذاب میدهد چون حیوانات هم در اثر گرمای زیاد به طرف شمال رفتند. ما از کرم‌ها و مارمو^{لکما}
ملخ‌ها نقدیه می‌کنیم! تنها حیوان دوست مادران بیابان‌های داغ، سگ‌های درند، هستند که آنها را برای شکار کانگورو و شترمرغ تربیت می‌کنیم! هنگامی که پدرم برای شکار می‌رود سوراخ‌های تپه رانگاه می‌کند و اگر فکر کند که در یک سوراخ تپه ممکن است حیوانی باشد سگ را بدرد و سوراخ می‌فرستد... اگر سگ سرو صدای کند و با دستها لیش زمین را بکند برای پدرم مسلم می‌شود که حیوانی در ته سوراخ است.

ازدواج کردن در قبیله‌ها مراسم و عادات زیادی دارد از همه بدتر
اینکه دندان‌جلوی داماد باید شکسته شود . یکی از مردان

قبیله همسایه ماکه مدقی در آن سوی بیابان سوزان زندگی کرده است
از زندگی شما چیزهای عجیبی برای ما تعریف نمی‌کند . . . او می‌گوید شما
چیزهایی به سر و بد ن و پای خود آ و نیاز نمی‌کنید که به آنها لباس نمی‌گوشید
نه را نمی‌چطوری تو ایند با این لباس‌های مزاحم راه بروید . . کار
کنید و دنبال شکار بگردید ؟ با این همه آن مردیک روز تبری را بمانش
داد که مثل تبرهای سنگی کند نبود . بلکه جشن چیز دیگری بود . پدرم
نوانست با آن شیریک درخت بلند و نطور را در مدت چند ساعت قطع کند



در حالیکه این کار با تبرهای سنگی مابیش از چند روز دقت نمی‌گیرد ...
خوش بجال شما که تبر معجزه‌گردارید! زندگی شما با وجود این تبر خیلی خوب
راحت نراز ماست. روز پیش بلت‌گروه کوچک از قبیلهٔ ماکه به طرف شما
برای پیدا کردن آب و شکار حرکت کرده بودند بازگشته‌اند ... مردان تعریف
کردند که رزپایی یعنی کانگور دور از شنها عی داغ بیابان دیده اند مردا
می‌گفتند که این رزپایی امر بوط به ۱۲ ساعت قبل بوده است. آخر مردان قبیلهٔ ما
جنوبی‌ی توانند از روی جای پایی حیوانات روی شن‌ها و مقدار شنی که
بوسیلهٔ بار روی آن نشته زمان حرکت حیوان را تشخیص بدند
بعد از تعقیب رزپا، بالاخره توالنتد کانگور دورا شکار کشند. و بهمین
جهت به قبیلهٔ بازگشته‌اند. بهمغض برگشتن آنها، و اطلاع از شکار کانگور و
تلash نازه‌ی در قبیلهٔ به وجود آمد ... آخر چند ماه است که ماغذای خوبی
خورده‌ایم ایلو نیا تنها مردی که در قبیلهٔ ما می‌تواند آتش درست کند،
فواز است به کار تهیهٔ آتش شد. زنان قبیلهٔ هم مشغول تهیهٔ لوازم جشن
هستند. بچه‌ها هم رقص‌های مقدسی را که فرار است در جشن امشب در
کنار آتش بزرگ افمام دهند تمرین می‌کنند ... دیگر همهٔ ما خیلی خوشحال
همستیم ... چون قحطی تمام شده‌دمی نوانیم غذای خوشمزه‌ی خود را می‌خوردیم. جشن
قبیلهٔ ما با رقص دختران جوان شروع می‌شود. ولی مردان هم در رقص شرکت
می‌کنند ... آنها بدنها بستان را بارگاهی قرمز، سفید و خاکی و سبز

رئگین می‌کند کلاهای نوک تیزی از پوست حیوانات روی سرشان می‌گذارد
و پُرپُرندگان را به روی پوست بدنشان می‌چسبانند خدا یا چه شد ؟
هیین حالاکه دارم برای شما از جشن و رقص مقدس حرف می‌زنم . بیک مرتبه
ابرهای سیاه را دیدم که به بالای آسمان می‌آیند ... این موضوع جشن هادا
پرشورتر می‌کند ... آخر این ابرها نشان دهنده باران چند روزه آینده هستند
نقام افراط قبیله ماخوش اند که بالاخره چادر کرتوا نسته الله باران را بعد
از چند ماه برس لطف بیاورد و باران چند روزه آینده زندگی مارا آسای
فرجمنه پریچهر منوچهری خواهد کرد .

«پرواز پیتر»

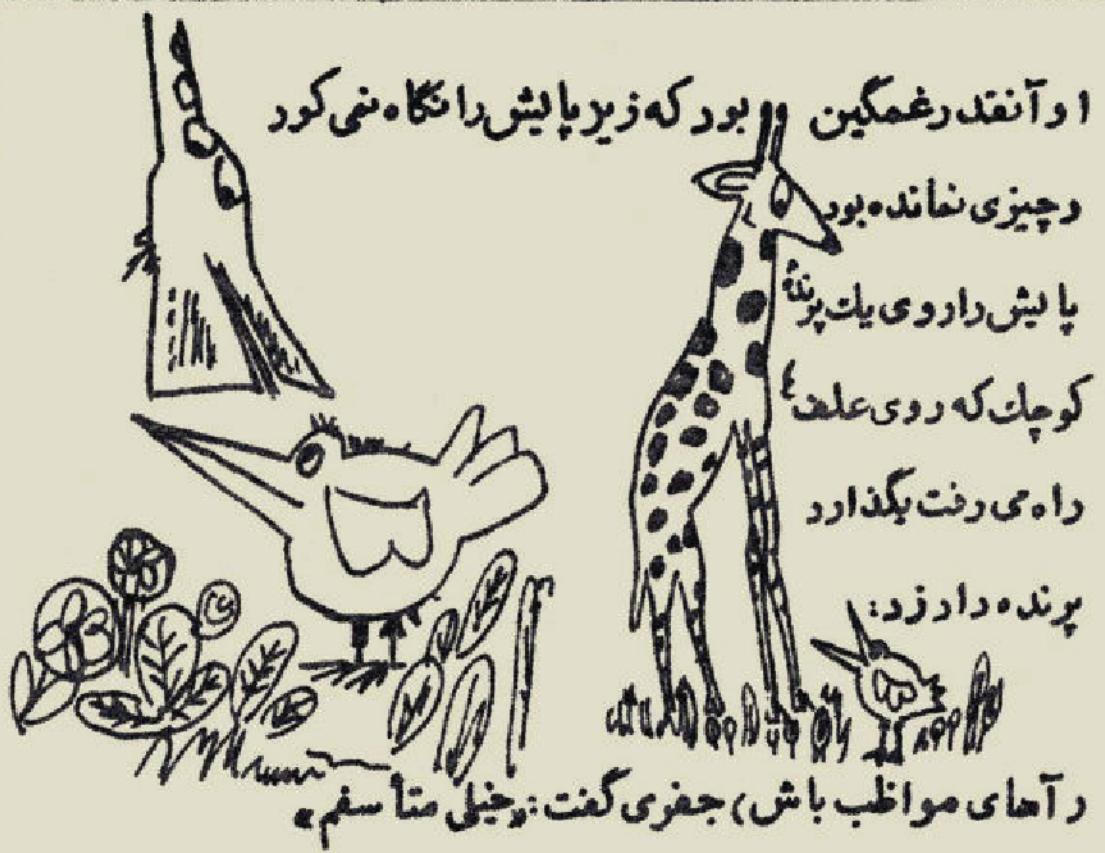
از فرانک دیکنر

متقطم براى درقا
شہاب رحمانی
فزااد فرهنگ پور
خورشید می درخشید دروز
خوبی بود. یک زرافه غمگین به نام

جفری آهسته در جنگل قدمی زد جفری غمگین بود چون باز را فهای دیگر فرق
داشت همه جای او درست شکل زرافه های دیگر بود ولی بر عکس زرافه های

دیگر گردنش کوتاه بود





پرندۀ کوچولو جیک کرد که گریه نکن من هم هیچ

دوستی

ندادم

بیا با هم قدم بزنی

اسم من پتیر است

جفری پرسید: توچی هستی؟ شکل پرندۀ ها هسق ولی پرندۀ ها قدم نمی زند

پرندۀ ها پروازی کنند! پتیر گفت: من یک پرندۀ هستم ولی نمی توانم پرواز کنم.

برای همین هم نمی توانم با پرندۀ های دیگر بازی کنم من هم تنها هستم. جفری گفت: بیا

با هم دوست بشویم و با هم بازی کنیم. بیاروی پشت من سوارشو. آنها با هم راه

افتادند زرآفه ای با گردن کوتاه و پرندۀ ای که نمی توانست پرواز کند. در وسط جنگل

آنها یک دریاچه پیدا کردند که درختهای میوه در اطراف آن روئیند. بود

پتیر گفت: اینجا بهترین جا برای بازی قایم باشد است

جفری گفت: بیا شد بیا بازی کنیم:

پتیر گفت: اول من قایم می شوم و پشت یک سنگ قهوه ای قایم شد فکر کرد جفری

هیچ وقت من را در اینجا پیدا نخواهد کرد آنوقت

جفری هه جارانگاه کرد پشت
 تپه ها پشت درختها پشت گلها
 پشت هه چیز به جز پشت سنگ
 بزرگ قمه های را ... دل بین
 مرتبه سوراخ لانه خرگوشی را

دید به خودش گفت حتی اور در این سواباخ پنهان شده و سرش را داخل
 بود که ببینند آیا پیتر آن جاست ... نه اور آن جانبود.

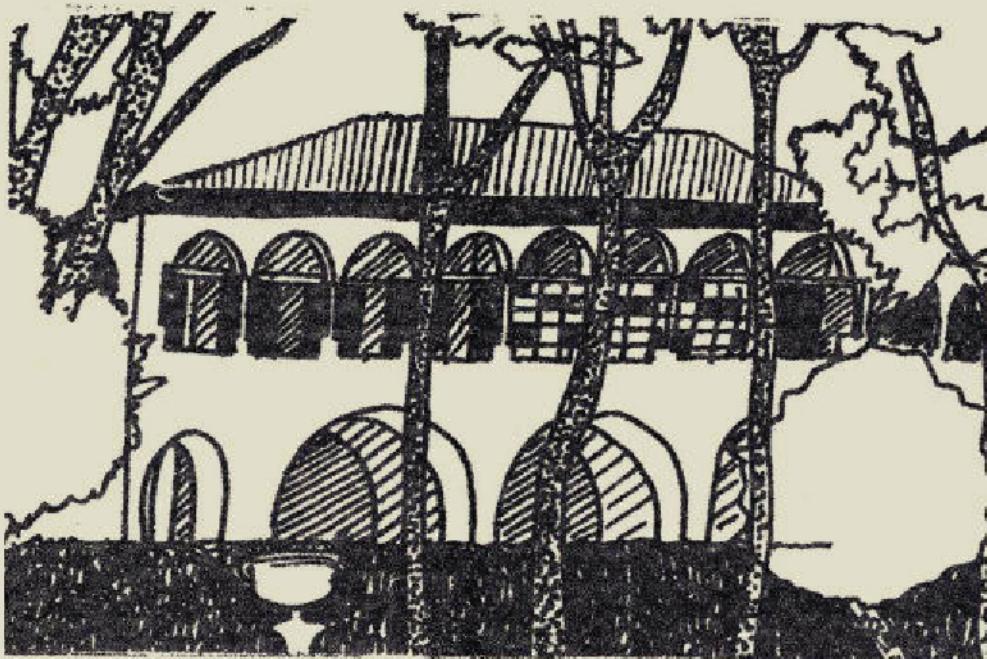
دل و قتی می خواست سوش را بیرون بیاورد
 متوجه شد که منی تو اند
 خودش را تکان بهد
 کشید و کشید ...
 رکشید دل بی فایده بود
 همچو کاری منی تو نست بکند

ناتمام

قصر زیبائی بنام بهجتی

آن شب قرار بود که منزل آقای میسون پدر ریتا لین جلسه تبلیغی باشد ریتا که با کمک روشن شناسی مشغول چیدن صندلی ها بود گفت: «مادرچه خوبی شد اگر ما هم یک خانه فشک و نو مثل خانه پدر نانسی را شیم. آنوقت حتی اشخاص بیشتری به جلسات تبلیغی مایی آمدند» پدرش گفت: ولی ریتا آنها برای دیدن خانه مانع آیند و فقط برای اینکه راجع به امر حضرت بهاء الله چیزهایی بشنوند به اینجا می آیند. مهم همین است که مردم درباره حضرت بهاء الله و امر مبارکشان بشنوند، ولی مهم نیست که در کجا.

یادت باشد که حضرت بهاء الله هم قبل از اینکه سالهای آخر حیات مبارکشان را در قصر زیبائی بهجتی بگذراند مدت خیلی زیادی در زندان به سوی بردند راستی هوارد هنوز راجع به زیارت قصر بهجتی را شما تعریف نکرده اینطور نیست؟ هوارد آلان در طبقه پائین است و فکری کنم فرصت خوبی باشد که شرح زیارت ش را برایتان تعریف کند. ریتا و نانسی به طبقه پائین رفتند و یک باره کوچک دیتابم که هیشه برای شنیدن راستانهای عمومیان حاضر بور به دنبال آنها راه آفتد بعد از اینکه هرسه جائی برای نشستن پیدا کردند، هوارد شروع کرد: یارستان هست که مدتی قبل درباره سجن اعظم در عکا برایتان تعریف کرد



دویم رفته حضرت بهاء‌الله بیش از نه سال در داخل دیوارهای این شهر مسجون بورند. بعد از دو سالی که در محلی بنام مزرعه زندگی می‌کردند به یک قصر سیار زیبا که زیاد از عکار دور نبود رفتند. این قصر که بمحی نام داشت توسط مرد ثروتمندی ساخته شده بود و حضرت عبدالبهاء آن را خریداری کردند. چون حضرت بهاء‌الله به گل و سبزه علاقه خیلی زیادی داشتند حضرت عبدالبهاء عذر ای را مأمور کردند تاباغ‌های آن را مرتب و تعمیز کنند و احباب از سراسر دنیا برای کمک در درست کردن اطاقهای آن هدایای کمیاب و گران قیمت فرستادند تا اینکه بالاخره قصر آماده شد.

وقتی که برای زیارت رفتیم برای رسیدن به درآهی زیبای آن از جاده باریکی که از میان یک باغ میوه‌ی گذشت رشدیدم. تا آنجائی که به خاطر دارم بیشتر درختها زیتون بورند. وقتی دارد ساختمان

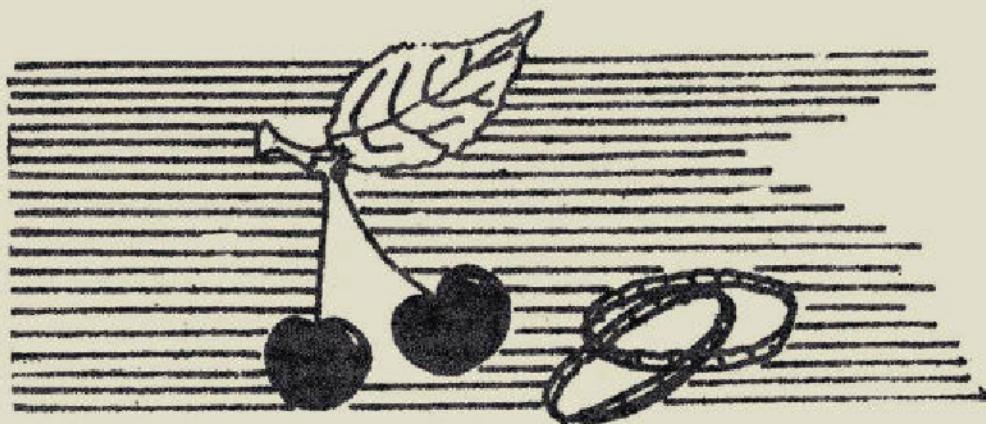
آن شدیم بلک اطاق بزرگ مرکونی داشت که دارای ستونهای مرمری
بود و اطاق حضرت بهاء اللہ درین گوشہ این سالن فرار را شت .
حضرت بهاء اللہ و خا نوازده شان در همین قصر زندگی کردند .
در حالی که پیر وان ایشان با عشق و علاقه حاضر بودند دارای خود را
به ایشان هدیه کنند ولی ایشان ترجیح می دارند که در میان این شکوه
باسادگی زندگی کنند . جمال سبارک بیش ازدوازده سال در بهجه زندگی
در سن ۷۵ سالگی صعود فرمورند مقبره مقدس شان که برای بهائیان
قدس ترین نقطه روی زمین است در را خل این قصر است و با یک باغ
کوچک از آن جدا می شود . روی کف سنگی آن راهنمی شه با گلهای رُزپوشانه ^{از}
که با غبان مهر بان آنجا همیشه سعی می کند آنها را تازه نگه دارد . وقتی که این
گل ها پژمرده می شوند آنها را در سینه های جمع می کنند و برای زائرین جلوی
در ورودی می گذارند . آن بسته کوچک گل برگها را من از آنجا برای شما آوردم .
در مقابل این مقبره همه ساكت می ایستند شاید هر بهائی دنیا آرزو دارد
بتواند روزی در آنها مناجات نمود . یک روز درباره مسافرخانه خیلی قشنگ
و با غچه های ستاره ای شکل که در آنجا بود . ام برایتان تعریف خواهم کرد .
وقتی که بچه ها از زیر زمین بیرون می رفتند ناشی در این فکر بود که حتی
با غچه های ستاره ای شکل باید خیلی قشنگ باشند . ولی آیا می توانند
حدس بزنند ریتا به چه فکر می کرد . ترجمه، سیما دینی

«مرتابی آلبالو»

«یاسی» کوچولو عاشق مرتاب بود. آنهم نه کره مرتابا، بلکه مرتابی خالی بطوری که تقریباً همه این موضوع را فهمید بودند و شاید بهمین دلیل مادر بزرگش راهم از بقیه بزرگترها بیشتر دوست داشت. چون هر وقت به خانه او می‌رفت، نه تفاه مثل مامان مرباهاش را در طبقه بالای قفسه پشت شیشه چای و قند و شکر مخفی کرد، بلکه خورش دریک کاسه کوچک که مخصوص «یاسی» خریده بود از هر مربابی که او بیشتر دوست داشت می‌ریخت و جلو می‌گذاشت و می‌گفت: «بخور مادر جان نوش جانت»، بعد هم کیف بزرگ قدیمی را که مادر بزرگ به او بخشیده بود بر می‌داشت و به حیاط می‌دوید از حقیقت اجازه داشت: با غچه برو و لا بلای بونه گلها برای خودش بازی و روی چمن‌ها بنشیند. «یاسی» با همه گل‌های آن با غچه دوست شد و بود و مثل خانم‌ها که به دیدن دوستها یشان می‌روند صرتباً به دیدن گل اطسی و شاه پسند یا گل‌های محمدی می‌رفت و مدت‌ها با آنها حرف می‌زد و بازی می‌کرد.

و این برنامه همه روزهای تابستان او بود. چون خانه شان با مادر بزرگ خیلی نزدیک بود ولی اواسط آن تابستان اتفاق ساده‌ای افتاد که برنامه یاسی بهم خورد و آن مسافرت مادر بزرگ بود و قتی مادر بزرگ به سفر رفت مامان گفت: «حالا دیگر نمی‌شود بروی خانه مادر بزرگ!»

اول یاسی اصرار را شت که حتی باید برو دوی سرا غام حرف مامان را گوش کود
 البته راستش این بود که وقتی خوب فکر کرد دید خودش دلش نبھی خواهد برود
 چون دیگر مادر بزرگ آنها نبود. ولی یک روز که درخانه مانند قدر مادر بزرگ با
 بیشتر را شت . آخر اوسه برادر را شت که هرسه ازا و بزرگتر بودند و به مدرسه
 می رفتند و تابستان هم تعطیل بودند و دروزها درخانه بازی می کردند. ولی نه!
 از آن بازی هائی که یاسی بلد بود یاد وست داشت فقط بازی های سخت و پرانه
 ... آن روز یاسی همین که وارد اطاق آنها شد یک تیر پلاستیک از لپشت کو را
 رد شد که او را حسابی ترساند بعد هم صدای گیلی گیلی سرخپوست ها
 شنید که از زیر تخت و پشت پوره به طرفش حمله کردند دستها یش را از پشت
 گرفتند و خیلی جدی گفتند که تو اسیر شده ای !! هرچه یاسی سعی کرد
 آنها را دارا کند باهم یک بازی آسان تربکشند نشد. و گفتند اگر می خواهی
 باما بازی کنی باید بگیری چطور بد وی و پیری و تیر بزن وقتی هم
 تیر خوردنی قشنگ خودت را به زمین بینند ازی واصل آهنگ گریه نکنی .



خلاصه باین ترتیب یا سی ترجیح دارد که دیگر وارد بازی های آنها نشود حتی وقتی که آرامی نشستند و با کلکسیون تصبر یا پوشاک ایشان مشغول می شوند نه گذاشتند. «یاسی» به اطاق آنها برو و چون می رانستند که خیلی علاوه دارد تصبرهار ابردار و بجا ای پول عروسک هایش با آنها بازی کند.

به باغ چه هم اجازه نداشت برود. آخر اگر قرار بورحمه بچه های آن خانه هر روز در باغ چه بازی کنند دیگوازی از چمن و گل باقی ننمایند. آنوقت یا سی چکار می توانست بگند غیر از این که به اتفاق کوچکی که از آن استفاده انباری می کردند برود؟

بله یا سی خوب جائی را پیدا کرده بود هر روز عروسک هایش را برمی داشت



و به آن انباری می‌رفت و این بار با هاون سنگی بزرگ و خمره‌های تُرشی
دسرکه دوست شده بود. کرچه اینها به خوبی گل‌های با غچه مادر بزرگ
نمودند ولی برای بازی خیلی بهتر از بارهایش بودند.

البته مامان ازا و قول گرفته بورکه به همیج چیز دست نزند چون ممکن بود
چیزی را بشکند و با غربیل بزرگ را روی خودش پرگرداند.

یک روز همین طور که لا بلای اسبابهای انباری مشغول بازی بود پشت
خمره بزرگ سرکه یک خمره کوچک خیلی کوچکتر از آن دید که تا آنوقت
ننیده بود خوب فکر کرد حتیاً بچه آن خمره‌های بزرگ است و از اینکه
راحتی توانست را خلش را ببیند خوشحال شد. حدس می‌زند رر
آنچه بود؟ مر بای آبالو. یاسی دیگر منتظر نشد و دست کوچولیش را
بزور در خمره فرو کرد و یک انگشت از مرتا بیرون آورد و لیسید و مینظر
انگشت انگشت دلی از غزار درآورد.

آن روز و روزهای دیگر یاسی از این کشف خودش همیچ کسر چیزی نگفت
 فقط یک روز که خیلی زیادی خورده بود دیگر نتوانست ناها را بخورد
 و مادرش نگران شد بعد از ظهر بود که حالت بد شد و دلش بیشتر
 در گرفت و خلاصه مر پیش شد. ولی هیچ کس علتنش اتفاق را نداشت
 طفلک ماما و بابا نمی‌دانستند چکار بکنند و هرچه از خودش می‌پرسید
 آیا چیزی خورده ای؟ می‌گفت: نخیرا

بازیهای علی تعادل دکمه

روزی که می‌دانم
چند نفر از دوستا



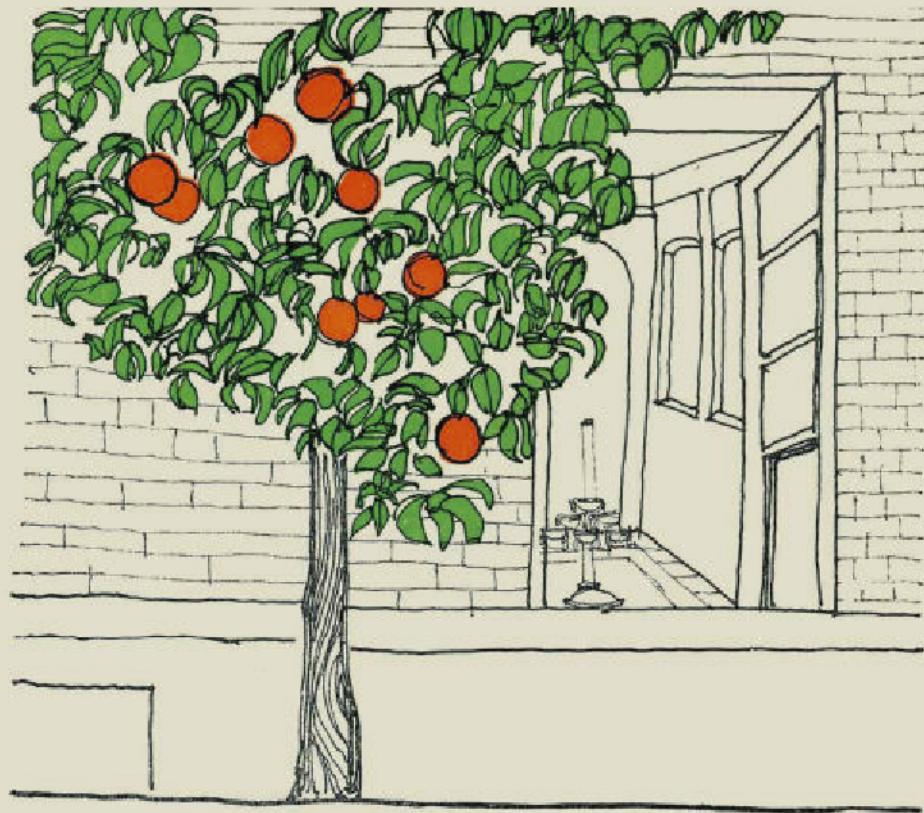
بعانه شما می‌آید یک دکمه و یک فنجان و دو چنگال را حاضر در جای
یگذارید و بعد از اینکه همگی به درهم جمع شدید، از ایشان بخواهید که هر
که می‌توانند دکمه را روی لبه یک لیوان یا فنجان قرار دهند که نیفتند. برای
این کار می‌توانند از دو چنگال هم کمک بگیرند ولی بشرطی که چنگال‌ها
تماسی با زمین یا میز نداشته باشند. ولی بهتر است خودتان قبل این آزمایش را
اغمام بد هید تا نزد دوستانتان بهتر بتوانید هنرنمایی کنید!

جواب: مسلمًا وقتی که دکمه را روی لبه فنجان فواری رهید، رکمه فوراً می‌آید
ولی شاید باور کردنی نباشد که به کمک دو چنگال دکمه بخوبی روی لبه فنجان
می‌ایستد و نمی‌افتد. برای این کار چنگال‌ها را رو بروی هم و بطور افقی مطابق
شکل در رکمه فروکنید. آنوقت تعادل رکمه روی لبه فنجان حفظ می‌شود

دلیل: چنگال‌ها خود را ای احناء هستند و چون طوری آنها افزار میدهید
که اخناه شان را طرفین فنجان قرار می‌گیرد از این جهت تاحدی تعادل ایجاد می‌شود
بعلاوه چنگال‌ها را ای وزن قابل توجهی هم هستند در نتیجه از وضع فوارگل قرن چنگال‌ها
وزن آنها و شکل منحی مانند شان وضعیت بدست می‌آید که دکمه را در لبه فنجان
بحالت تعادل نگه میدارد. ترجمه: پریچهر منوچهري

خانه‌ای در شیراز

حضرت اعلیٰ شیراز را پشت سر گذاشتند و به مراغه سید کاظم زنجانی به طرف اصفهان به راه افتادند. دیگر هیچ وقت شیراز صدای حضرت اعلیٰ را نمی‌شنید. دیگر هیچ وقت در تاریکی شب‌ها در هنگام سحر شاهد عبور مُؤمنی بنور که خود را به منزل حضرت اعلیٰ حی رساند تا در از چشم رشم نانی که به خون آنهایش بودند، به آواز مناجات آن حضرت گوش دهند، ولی شیراز هرگز آن خاطره را فراموش نخواهد کرد. اگر روزی به شیراز رفته باشد، در شیراز خانه‌ای هست برای رسیدن به آنجا باید از کوچه‌های باریکی گذشت که هنوز رنگ و بوی گذشته دارند. بیرون آن خانه به ایستید، به کوچه، دیوارهای در رهانگاه‌کنید از اینجا حضرت اعلیٰ می‌گذرد شتند و از این در عبور می‌فرمودند. پشت در حیاط است، این حیاط کوچک و زیبا خانه مبارک حضرت اعلیٰ، و سطح حیاط حوض کوچکی است و کنار آن درخت نارنج سبز و شادابی روی باغچه سایه اندخته است. این خانه همه‌دانستان را برایتان تعریف خواهد کرد، از روزهای خوشی برایتان خواهد گفت که مفتر اعلیٰ با خانم شان در آنجا زندگی فرمودند، برایتان از شبی تعریف خواهد کرد که ملاحسین برای اولین بار به آن جا پا گذاشت... جائی که آن شب حضرت اعلیٰ نشسته بودند، حالا چرا غیر روشن است



ایشان درست ها باغ نشسته بودند و ملا حسین در مقابله با ایشان نشسته بود. برایتان از روزهای خوشی تعریف خواهد کرد که پیر و احضرت اعلیٰ مثل پروانه به رو و وجود نورانی ایشان خدمت می‌کرند و حضرت اعلیٰ برای آنها از خدا صحبت می‌فرمودند، و از روزهای غم انگیزی صحبت خواهد کرد که حضرت اعلیٰ برای همیشه از آن جا رفته بودند، روزهایی که مردمان نادان نسبت به آن خانه و هر چیز که متعلق به حضرت باب بود چه بی احترامی هایی کرده بودند. حالا اگرچه از این راستان خیلی گذشته است، هنوز آن خانه همه چیز را به خاطردارد، اگر یک روز صبح زود به آن جا فتید مناجات بخواه، نسیمی که برگهای ریخت نارنج حضرت اعلیٰ را تکان می‌دهد برایتان

همه آن قصه ها را خواهد گفت ...

* * *

منوچهرخان معتمد الدلوه حاکم اصفهان به امام جمعه اصفهان رسور
که از حضرت اعلی استقبال کند و از ایشان در منزل خودش به گرمی پذیرا
نماید. امام جمعه و مردم اصفهان نسبت به حضرت اعلی با احترام بسیار
رفتار می کردند، را نش و پا کدا منی و قدرت آثار سبارک ایشان به اندازه
در اصفهان شهرت یافته بود که مردم رسته دسته برای زیارت ایشان
به منزل امام جمعه می آمدند و در مور مشکلات خود از ایشان
کمک می طلبیدند. گزارش این اتفاقات کم کم به تهران و به گوش
 حاجی میرزا آقا سی وزیر محمد شاه رسید. او ترسید که محبوبیت حضرت
اعلی در دل شاه نیز اثر کند و این مطلب قدرت و اعتبار او را از بین
ببرد. به این دلیل نامه ای به امام جمعه نوشت و او را به خاطر اینکه
با حضرت اعلی به محبت رفتار گرده است سرزنش نمود.

منوچهرخان که نسبت به حضرت اعلی فوق العاده محبت را شت و تی
از این جریان آگاه شد ایشان را به منزل خودش منتقل کرد، ولی برای
اینکه کسی مزاحم ایشان نشود طوری و انفور کرده ایشان را به تهران
فوستاده است او حتی از حضرت اعلی تقاضا کرده اجازه رهند قمام
ثروت و دارائی خودش را در راه اعلان امرا ایشان خرج کند.

حضرت اعلیٰ بهاد فرمورند: "من از تو بسیار راضی هستم و خداوند
پاراش ترا خواهد راد ولی اراده خداوند ایشت که امر خودش را باید
و فدائکاری پیروانش اعلام کند نه با کمک پادشاهان و حاکم‌ها، چنین
از عمر منوجهرخان باقی نماند، بوده مدت کوتاهی نگذشت که
او فوت کرد. قبل از مرگ همه دارائی خود را به حضرت اعلیٰ بخشید
ولی جانشین او گرگین خان وصیت او را عمل نکرد و به رستور
محمد شاه حضرت اعلیٰ را همراه عده‌ای سرباز به طهران فرستاد.
محمد شاه رستور را ده بود که با ایشان در نهایت احترام رفتار کرد.
نهیه شب حضرت باب با مأمورین دولت از اصفهان به طرف
طهران حرکت فرمورند.

نوشته براساس تاریخ نبیل: فریبرز صهبا

این راستان در مسابقه نوشه های دوستان ورقا برند جایزه مخصوص
ورقا گردیده است . از شیوا خسروی ۱۱ ساله (طهران)



د و س تی

روزی بود روزگاری بود . در شهری کرچک
پسرک مهربانی بود بنام رضا . رضادر کلبه
کوچکی زندگی می کرد . او روزها را در مزرعه
کوچکش بکار می پرداخت و با فروش میوه ها
که خود را در مزرعه اش به عمل می آورد زندگی
خود را اداره می کرد . سالها گذشت حالا دیگر رضا پسر بزرگی شده بود
در اواخر زمستان که هوا سرد بود رضادرخانه اش کنار آتش نشسته بود
که ناگهان برف سنگینی شروع به باریدن کرد رضا از لپشت پنجه به بینو
نگاه می کرد و می دید که چه برف زیاری می بارد . رضا به کنار آتش بازگشت
و به کتاب خواندن مشغول شد و بعد هم کمی خانه اش را مرتبا کرد
و چند تکه هیزم به درون بخاری انداخت تا خانه اش گرم شود او پس از
صرف شام کنار آتش نشست و به خواندن کتاب مشغول شد که ناگهان
صدای در بگوشش رسید . رضا با عجله بطرف در رفت و آنرا گشود
و با کمال تعجب دید که پیر مرد و پیرزن در لپشت در ایستاده اند .
رضان این صحنه را دید با مهربانی پیر مرد و پیرزن را به خانه خود را عوت کرد .



و پس از اینکه آن دو کنار آتش نشستند و گرم شدند پیر مرد از رضا پرسید
که آیا جائی دارد تا آنها آتشب را در آنجا بخواهند؟ رضا گفت من اطاق اضافه‌ای
نمی‌دارم ولی خوب اطاق خودم را به شما می‌دهم تا در آنجا بخوابید. پیر مرد گفت
پس تو کجا می‌خواهی بخوابی. رضا گفت: من هم برای خوردم جائی پیدامی کنم.
بعلاوه شما نه تنها آمشب بلکه همیشه می‌توانید پیش من بمانید. پیر زن پیر زن
از رضا شکر کردند و رضا آنها را به اطاقشان برداشت. بخوبی خوابیدند صح
روز بعد پیر زن از خواب بیدار شد و سائل صبحانه را آماده کرد رضا صبح زود
از خواب بیدار شد و به مرتب کردن خانه اش پرداخت. پیر زن هم پیر مرد را
از خواب بیدار کرد و سه نفری با هم به صرف صبحانه مشغول شدند. در همین

حال که صحنه را میل می‌کردند پیر مرد گفت خوب رضا حالا که تو اینقدر مهر بازی
و گذاشتی که من و هم‌سرم همیشه درخانه تو باشیم باشد برای تو کاری بکنم. رضا گفت
حالا که شما مایلید به من کمک کنید من مزرعه کوچکی دارم که می‌توانید بعد از سرما
زمیاندار آنرا بآباده من کمک کنید. و باهم کار بهتر و بیشتری انجام دهیم و هم‌ستان می‌توانند
به کارهای خانه پردازد پیر مرد و پیزند با کمال خوشحالی پذیرفتد و این بروز
هر روز آنها بور و هر روز صبح بعد از صرف صحنه رضا و مرد به مزرعه می‌رفتند و زن
به کارهای خانه می‌پرداخت و آن سه نفر سالهای سال را بخوبی و خوشی گذراند.
تا اینکه روزی رضا به پیر مرد گفت شما دیگر خسته شده‌اید نهی تو ایند کار کنید
بهتر است که شمار درخانه است راحت کنید و من به کارهای مزرعه پردازم.
پیر مرد اول قبول نکرد ولی بعد قبول کرد که درخانه به هم‌سرمش کمک کند.
رضا از اینکه به پیر مرد و پیزند کمک کرده بود خیلی خوشحال بود و خدای اشکر
می‌کرد که کار نیکی برای زن و مرد پیری کرده است.

صفحه خودتان

۱ میدوارم در آغاز سال نو همه شما خندان و سرحال و موفق باشید.
نامه های زیاد و خوب شما برای من بهترین هدیه سال نوبون شاید
من زودتر از همه امسال عیدی گرفته باشم .
مثل همیشه از دریافت نامه های شما یک دنیا خوشحال شدم . باز هم در
بین آنها نقاشی های قشنگ ، داستان های جالب ، شعر های خوب و مطالب
خواندنی زیادی بود که انشاء الله در شماره های آینده به ترتیب چاپ
می کنم . این دوستان عرنیم این دفعه برایم نقاشی و نامه و راستان
فرستاده اند : خاور مهرگانی و پروین مهرگان ۱۲ ساله از بزرگان
از بابلسر - مینا طغیانی ۱۳ ساله از نارمک بر رضوان یزدان پناه کلاس اول
راهنمایی از طهران ، سیمین قدرتی ۱۳ ساله از زنجان ، فائزه روحانی از بزرگان
لیدار روحانی فرید از طهران ، ژاله به مردمی ۲ ساله از مرودشت به مردمی
به مردمی از مرودشت ، رؤیا ستھانی کلاس دهم راهنمایی هموش و پریو
وسیاوش سبحانی ۴ ، لا و لا ساله از حدیقه برایم نامه نوشته اند .
برای آقای امین اللہ منصور که مهاجر کاشانک و معلم رزس
اخلاق بچه های حدیقه هستند آرزوی موفقیت دارم .

